



۲۰۲۲/۰۴/۱۳



دوکتور محمد ظاهر عزیز

(دوستان محترم، داستان گلنار که به مرحومه عزیزه عزیز، خانم من اهداء گردیده نام کتابی است که نوشتن آن در سال ۱۳۹۲ هجری شمسی تکمیل شد و در همان سال در کابل به چاپ رسید. منظور اصلی نوشتن داستان گلنار دفاع از حقوق دختران و زنان افغانستان، همه حقوق زنان و دختران (حق کسب تعلیم و تحصیل، حق کار و حقوق اجتماعی و سیاسی، برابر بر حقوق مردان) افغان است. من داستان گلنار را به دو منظور در صفحه وزین آریانا افغانستان آنلاین در چند قسمت به نشر می سپارم. یکی، و در حالت فعلی، عدم شناسایی حقوق کامل دختران و زنان افغان در کشور ما. دوم، خواهش اینجانب از دوستان و نویسندگان صاحب دانش بر اظهار نظر و پیشنهادات شان بر متن داستان گلنار. من در نظر دارم که بعد از تجدید نظر، داستان گلنار را بار دوم به نشر بسپارم. باید عرض کنم که بنده داستان نویس نیستم، لذا خواهشمند است دوستان محترم این نقیصه نویسنده را با لطفی که دارند، در نظر داشته باشند)

گلنار

(قسمت پانزدهم)

شام درد آور و غمگین: در منزل ملانظر، علاوه از منیره، سحر و گلنار، خانم شاه و نرگس خانمی که با خواهش منیره جهت دلسوزی گلنار با آنها یکجا شده بودند، در فضای غمین، درد و سوز دقایقی را سپری می کردند. منیره، سحر و دوستانش کوشش می کردند که گلنار را دلدار می دهند. می ترسیدند که گلنار به کاری که چند روز قبل تصمیم گرفته بود دست نزنند و یا سخته قلبی نکنند. لذا، به او توصیه های دینی می کردند. چون که خانم شاه از مسئله خواب دیدن گلنار در مقبره پیر بزرگ خبرداشت. این واقعه را بار بار بیاد او می آورد و به او می گفت که پیر بزرگ دروغ نمی گوید. او مانند مجلس فاتحه خوانی، آیاتی از قران کریم را می خواند و به گلنار ترجمه و تفسیر می کرد. چندی بعد شوهر سحر با شخص دیگری چند غوری از غذا های تهیه شده را به خانه آوردند. با آنکه منیره به او گفت که به غذا ضرورت نداریم، او غذا ها را به سر دسترخوان گذاشت و خودش بیرون رفت.

وقتی داماد ملانظر از خانه بیرون رفت، خانم شاه این بیت حافظ را خواند:

"گردیگران به عیش و طرب خرمند و شاد

ما را غم نگار بود مایه سرور"

درست ساعت ۹ شام بود که ملانظر شوهر سحر را به منزل فرستاد و تقاضا کرد که گلنار باید جهت تکمیل مراسم نکاح به منزلی که خانواده ملک قریه و مهمانان بودند، برود.

شام مانند شب یلدا تاریک و وحشتزده بود. به مجردی که خبر رفتن گلنار را به منزل دیگری، اعلان نمودند، هر پنج خانم به گریه و زاری و اشک ریختن شروع نمودند. این صحنه عروسی و خوشی نبود، بلکه از زمین و آسمان غم و درد می بارید. اگر کسی متوجه میشد، می دید که پرنده های قشنگ که سال ها برای گلنار با صدای دلپذیرشان آواز می خواندند و هر صبح در نزدیک کلکین خانه او می آمدند و با او راز و نیاز می کردند، در غم گلنار شریک بودند و با نا آرامی این طرف و آنطرف پرپر زنان با گلنار اظهار غم شریکی می نمودند. گنجشک ها این طرف و آنطرف می پریدند. طاقت آرامش و جدائی را از دوست قشنگ خود نداشتند. مرغک ها بهیک دیگر می گفتند، ببین رفیق ما را از اینجا به زور می برند. تا

چه حد سخت دل و بی رحم هستند. اگر دل شان به حال او نمی سوزد، اندکی به حال ما که از خوردی با گلنار رفیق هستیم، دل شان بسوزد.

مادر، خواهر و دوستان منیره گلنار را در آغوش گرفته بودند و با آنکه کوشش می کردند به او دلداری بدهند، اما اشک های خود شان را گرفته نمی توانستند. این هنگامی بود که گلنار از سینه مادر به زمین نشست و روی قشنگ و ماه نمای خود را که با اشک و غم و درد گلگون شده بود، به پاهای مادر خویش گذاشت و با زاری و سوز دل در حالی که اشک های چشمان زیبایش مانند باران جاری بود، طلب عذر خواهی نموده گفت.

ای مادر فرشته خوی من، پاهای تو را می بوسم زیرا پا های تو برای من مقام و منزلت قدس را دارند. پا های تو را می بوسم زیرا بوسیدن پاهای قشنگ تو برای من آرامش قلب و روح می آورند. به پای تو افتاده ام، مگر تو مرا ببخشی چون که منم که اسباب درد و غم جانکاه برای ت و خواهرم بار آورده ام. شما دقیقه آرام ندارید. از تو می پرسم که چرا مرا به دنیا آوردی؟ کاش در هنگام زائیدن، می مردم تا نه خودم و نه شما به درد و غمی که کشنده است مبتلا نمی شدیم. شما می دانید که امشب شب عروسی من نیست زیرا من روانه جهنم هستم. منزل ملک حتماً برای من منزلت جهنم را دارد. شما خوب می دانید که من حاضر بودم و هستم که خود را فدای عشق یوسف عزیزم بسازم، اما، درمرگ من شما و یوسف تا روز آخر عمرتان در رنج و درد بسر می بردید. پدرم چرا اینقدر سختدل است؟ چرا به حق ما، محض برای چند پول و باغ و دکان، اینقدر ناسزا است؟

ای مادر عزیز، شما مرا از این روز به بعد فراموش ننماید. بهتر است فاتحه مرا بخوانید و به عاشقم بگوئید که روح و قلبم با اوست. هیچ کس و هیچ چیزی روح و قلب مرا از یوسف جدا ساخته نمی تواند. به او بگوئید که عاشقت، گلنار تو درصیح رستاخیز منظر تو است تا دست با دست به حضور پروردگار عالم حاضر شویم و از کسانی که ما را جدا ساخته اند، شکایت نمائیم. من در روز رستاخیز با تو خواهم بود تا در جنت فردوس در آغوش گرم تو آرامش خاطر حاصل کنم و خود را به تو تسلیم نمایم چونکه من به جز از تو به دیگری تعلق ندارم.

مادر جان، خواهر جان و دوستان پر لطف عمر من، مرا ببوسید که دیگر مرا نخواهید دید. من می خواهم تا روز آخرت رویم را به پاهایت بگذارم. اما، از قلب پر لطف و پرمهر تو دور نیاشم. من می دانم که از این روز به بعد کسی نیست که دست های پر لطف و نازنین خود را به روی من بگذارد و مرا صبح از خواب با ناز و محبت مادری از خواب بیدار نماید. من به دست های پر لطف تو ضرورت دارم تا مانند همیشه موهایم را نازش بدهی و با زبان مادری مرا از خواب بیدار سازی. من به آغوش گرم مادرم ضرورت دارم. من به عطر زلفان پاک مادرم محتاج هستم.

مادر جان، تو هر قدر مانده، پریشان خاطر و رنج دیده باشی، به من و خواهرم همیشه مهربان بودی و هستی. تو خود بگو که هر صبح چه کسی مرا از خواب با محبت مادری جهت ادای نماز بیدار سازد؟ شما می دانید که من هنوز خیلی جوان هستم. هنوز وقت عروسی من نیست. من و یوسف برنامه دیگری داشتیم که میسر نشد. مادر جان، می خواهم با تو و خواهرم باشم. درخانه تو با عاشقم عروسی کنم. ای خدا، چرا مرا این قدر رنج می دهند. چرا مرا از مادرم جدا می سازند. چرا نمی گذارند چند صباحی در آغوش پر مهر مادرم باشم؟

خواهرم، به تو چه بگویم؟ راز های دلم را باکی در میان بگذارم؟ تو که همراز، رفیق و همسفر عمر من هستی. من درد و راز های قلبم را به چه کسی بگویم و از کی مشورت بخواهم؟ ای دوست خوش صحبت، ای محبوب همیشگی من، مرا ببوس که عطر روی و موی تو و محبت قلب پاک تو را فراموش نکنم. تو راز دار راز های کودکی منی. من با چه کسی راز دل خودم را بگویم؟ تو را مانند قلب نازک و رنج دیده ام دوست دارم.

خانم شاه، ای خانم با وجدان و صاحب شرافت و دانش. می خواهم پاهای شما را نیز ببوسم و از نصایح و محبت های شما و دلداری های تان با قلب درد دیده ام تشکر نمایم. لطفاً مرا همراهی نمائید تا یک دو روز درد های قلبم را با شما بگویم و از محبت شما که مانند مادرم پر لطف هستید دور نیاشم.

خاله ام نرگس خانم، شما همیشه به مادرم، خواهرم و به من پر لطف و مهربان هستید. من از شما عفو می خواهم که شما هم امشب، شب نامیمون در غم و درد ما شریک هستید و گریه می کنید. ای خدای بزرگ، آیا روزی خواهد بود که محبت دوستان عزیز مادرم را اداکنم؟

چون خیلی نا وقت شده بود و خانم شاه می ترسید که ملانظر مشکلاتی ایجاد نکند و بر منیره و دخترانش به ناحق قهر نشود، گلنار را در آغوش گرفت و از او خواهش کرد به منزلی که خانواده ملک منتظر بودند، با او برود. اما، قبل از آن از گلنار و خانم ها تقاضا نمود که آرام باشند زیرا از مرد بزرگ ادب و سخن(حافظ) برای گلنار پیامی دارد امیدوار کننده. خانم شاه چند بیت از این غزل حافظ را با امید امیدواری آینده با آواز بلند و پرسوز خواند:

"یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چترگل در سرکشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سر زنها گر کند خار معیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطر ناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کاترا نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قران غم مخور"

با آنکه، گلنار با صدای بلند و چنان ناله و زاری و ناامیدی می گریست که دل سنگ را غم آلود می ساخت، بعد از شنیدن این امید نامه حافظ صدای او نرمتر شد. مادر مهربانش نیز به او توصیه نمود. گوش کن دخترک عزیز و نازنین مادر، مانند پیر بزرگ، تو را حافظ نیز به صبر و حوصله دعوت می کند. مرا بیشتر رنج مده. بس است رنج جدائی تو، عزیز دلم. صدای گریه و زاری تو مانند تیری در قلب غم دیده ام می خورد.

صدای گلنار را همسایه ها از آنجمله خوبرو و میرزا زلمی نیز شنیدند. آنها نیز در منزل خود شان با گلنار یکجا می گریستند. یوسف در این وقت در منزل خود نبود. او را مامایش با عذر و زاری به خانه خود که در قریه دورتر زندگی می کند برده بود تا به کاری دست نزنند که بر او و گلنار ضرر وارد نشود.

در موقع برآمدن گلنار از در منزل، منیره مانند چوب در دیوار منزل چسبیده بود و از بسکه قهر، غم و درد داشت دیگر گریه نمی کرد. او قران کریم را به سینه خود چسپانده بود و با خود دعا می خواند. خانم شاه و سحر در هر دو طرف گلنار، آهسته، آهسته او را به منزل دیگری رهنمائی می کردند. وقتی به نزدیک منزلی که خانواده ملک قریه بود، رسیدند، گلنار با چنان ناز و تمکین و جرأت به خانه ای که قبلاً آماده کرده بودند داخل شد که گوی ماه چهاهه از زیر ابرها و تاریکی بیرون آید و با خواهرش و خانم شاه در گوشه از سالون نشست. گلنار خود را آماده سوال و جوابی که در هنگام نکاح به آن روبرو می شد، می ساخت. بعد به همه خانم ها سلام تقدیم کرد.

خانم ملک که به او بی بی ملکه خطاب می کنند، دخترانش هر یک مریم و نوریه و خانم هایی که با خانواده ملک آنجا بودند، از دیدن و زیبایی گلنار که باقد بلند، روی چون ماه، چشم های آهو نمای خود با نزاکت و قدم های متین با خواهرش و خانم شاه داخل خانه شدند، مسحور و فریفته شدند. هر کدام انگشت به لب گذاشتند و با خود از زیبایی و رعنائی گلنار، تعریف

کردند. آنانی که اندکی از آوازه عشق گلنار با یوسف شنیده بودند، با خود میگفتند که یوسف معلم حق دارد این دختر ماه رو را دوست داشته باشد و عاشقش گردد.

حرف اولی که گلنار به زبان آورد این بود: خانم ملک صاحب، شما که خانم بزرگ هستید، من به شما و دیگران سلام و احترام تقدیم می کنم. باید به شما عرض کنم که من قطعاً به خواهش خودم اینجا نیامده ام. مرا روزگار بی رحم اینجا آورده است. من پسر شما را تا همین لحظه ندیده ام. چون که او را دوست ندارم، او را به شوهری قبول ندارم و نخواهم داشت. اما، شما را به صفت خانم بزرگسال احترام می نمایم چون که مادرم به من این نوع تربیت داده است. برای نام نیک مادرم و خانواده او من نه به شما و نه به ملک صاحب که مرد بزرگسال هستند، بی حرمتی نمی کنم. مراد من اینست که مرا به زور و جبر به شوهر می دهند.

خانم ملک، دخترهای او و خانم های ای که با خانم ملک آنجا بودند چون قبلاً گلنار مقبول را ندیده بودند، بار بار باخود تکرار می کردند و گاهی آهسته با یکدیگر میگفتند که این دختری سادگی و بدون آرایش، مانند ماه چهارده می درخشد. آنها متوجه شدند که گلنار علاوه از زیبایی که تا حال مثل و مانندش را ندیده بودند، تا چه حدی دختر هوشیار و با ادب است. اما، یکی از دخترهای ملک آهسته به گوش رفیقش می گفت که این دختر چقدر کلان کار است. برادرم حتماً حسابش را به دستش میدهد و نمی گذارد که تمام وقت کلان کاری کند. خانم شاه خود را به خانم های ای که در اطاق بودند با تقدیم سلام معرفی کرد و گفت که گلنار خواهر زاده او است. خواهر گلنار را اکثر خانم ها می شناختند. سحر هم با تمکین و حرمت زیاد سلام تقدیم کرد.

خانم ملک که به لقب بی بی ملکه یاد می شود و خانم هوشیار و با ادب است، با احترام، نزدیک گلنار شد و بعد از بوسیدن سر و روی گلنار، او را با این کلمات خوش آمدید گفت.

با اجازه خانم شاه که خوبی های او را زیاد شنیده ام، من می خواهم به عروسم با محبت یک مادرخوش آمدید بگویم. می خواهم به تو ای دختر قشنگ که مانند ستاره می درخشی، بفهمانم که من و دخترانم با تو خوبی خواهیم کرد. من مانند هر مادر، پسر پهلوان جان را دوست دارم و خانم او را نیز دوست خواهم داشت. ما برای این که این وصلت به رضای هر دو خانواده باشد، به عوض مهر تو یک باغ کلان، یک دکان که در نزدیک سرپل بازار است و چند هزار دالر به ملا نظر خان می دهیم. گلنار جان تو باید بدانی که یکجا شدن تو با پسر من در تصمیم خداوند بزرگ است. تو اصطلاح نصیب و قسمت را حتماً شنیده ای. ما نمی توانیم امر خداوند را تغییر دهیم. من و شوهرم تصمیم داریم که برای تو و پسر من هر چیزی را تهیه نمائیم. آشپز، نوکر منزل و خانه جدا و پول و دارائی در اختیارت خواهد بود. من این زیورات طلا را از طرف خودم و پدر پهلوان جان برایت تحفه آورده ام. لباس های قشنگ را دخترها برایت تقدیم خواهند کرد که بعد از نکاح بپوشی. لطفاً خوش و خندان باش. آخر شب عروسی تو و پهلوان جان است.

خانم ملک از خانم شاه و سحر خواهش کرد که لطفاً گلنار جان را به خوشی تشویق نمایند و اگر در مورد زیور ها نظریه داشته باشند بگویند.

سحر چیزی نگفت اما خانم شاه با کلمات متین و با ادب و هوشیاری همیشگی، از خانم ملک تشکر کرد و به او اینطور جواب داد.

خانم ملک صاحب، اجازه بدهید به شما بی بی ملکه خطاب نمایم. من از لطف و محبت شما در حق گلنار جان و خواهرش سحر جان و از طرف خودم سپاسگزارم. شما مرا خوب نمی شناسید. من با احترام به هر کس و خاصناً خانم ها، تا امروز کوشش کرده ام که مطابق به احکام اسلامی، طرفدار حق باشم و از حقوق خانم ها چه آنها را بشناسم یا نه دفاع نمایم. در موضوع وصلت گلنار با پسر شما، حق طرف گلنار جان است. او به صفت یک دختر جوان و بالغ حق دارد، شوهر خود را خودش انتخاب نماید. ما تاچه وقت از رواج های نا معقول پیروی نمائیم؟ این نوع رواج ها اسلامی و قانونی نیستند که دخترک خبر ندارد و پدر و یا پدر و مادرش او را بدون رضایت او به شوهر می دهند. در قفا دخترک را به مردی که نه از عمر او خبر دارد و نه از اخلاق او چیزی می داند، در عوض پول به شوهر می دهند، یعنی دخترک را می فروشند. در اینجا من هیچ چیزی گفتنی ندارم. باید امشب که برای گلنار شب سرنوشت ساز است، او خود تصمیم بگیرد. تصمیم گیری حق او است نه از من. من در هر جا که باشم از حقوق زنان دفاع می کنم. گلنار جان در اینجا حاضر است او حق دارد از خود دفاع کند و من طرفدار او هستم. من از لطف و گفته های شما نسبت به من نهایت تشکر می کنم. باید بگویم که اگر گلنار جان به این وصلت رضایت داشته باشد، من هم این مراسم را تبریک می گویم.

بعد از گفته های خانم شاه، خانم ملک رو به طرف گلنار نمود و از او با محبت خواهش نمود که زیورات طلا را که با خود آورده است، بپذیرد.

گلنار جان، این زیورات را من و ملک، شوهرم برای تو تحفه آورده ایم. اگر این زیورات را انتخاب نمی کنی و خوست نمی آید، ما آنرا فردا تبدیل تبدیل میکنیم و انواع دیگری زیورازدکان زرگرکه در بازار خود ما است می آورند. در این موقع گلنار بسیار قهر، آزرده خاطر و رنج دیده معلوم میشد. رخسار قشنگ او از رنج جدای از یوسف و مادرش مانند انار سرخ رنگ، گلگون شده بود. اما، تصمیم داشت استوار و با غیرت باشد و اخلاقی را که مادرش به او بخشیده است گاهی فراموش نکند. چون که مراسم نکاح پیشرو بود و او باید با شرافت و وقار از خود دفاع نماید. لذا، گلنار با همه فشار روحی که بر او بود با آرامی در جواب خانم ملک گفت.

اجازه بفرمائید من به شما خاله خطاب نمایم. من به شما اطمینان می دهم که هیچ وقت به شما و ملک صاحب و دیگر بزرگان خانه شما بی احترامی نکنم. خاله جان، مادرم به من گفته است که شما وابسته به خانواده شریف و با فرهنگ هستید. شما قبول فرمائید که من با شما و خانواده شما و خاصاً پسر شما دشمنی ندارم و دشمنی نخواهم نمود. شما خوب می دانید که ترتیباتی را که امشب بدون موافقه مادرم، خواهرم و بدون رضایت من گرفته اند، در حیات من اهمیت بزرگی دارد. من باید تصمیم بگیرم که نفس خود را به شخصی که او را ندیده ام و نمی شناسم بسپارم و یانه؟ من آن شخصی را که پدرم برای من در عوض پول و باغ و دکان انتخاب نموده است نمی شناسم. من در تمام عمرم یک حرف با او نزده ام. از اخلاق پسر شما خبر ندارم. نمی دانم او درس خوانده است یانه؟ من با شما و دیگر خانم ها که در این خانه تشریف دارند و یا مردانی که در سالون دیگری هستند، بی حرمتی و دشمنی ندارم. من محض دو مرد را که با دیگر مردان منتظر ختم نکاح من با پسر شما هستند، می شناسم. آنها پدر محترم من و شوهر خواهر عزیز من هستند.

حالا دیگر وقت این رسیده که به وضاحت بگویم و اگر نگویم به نزد خداوند بزرگ گناهکارم. من با پدرم در انتخاب کسی که برای من در بدل پول انتخاب نموده است به صورت مطلق مخالفم. شما که خانم مسلمان و با حرمت هستید، می دانید که مراسم نکاح برای دختر و پسر بسیار مهم است زیرا در ضمن مراسم نکاح، دختر نفس خود را به پسر میدهد و او باید از طی دل قبول نماید که چنین کاری را می کند یانه؟ از همین جهت می گویند که بین دختر و پسر ایجاب و قبول صورت گرفت. به شما به عرض می رسانم که نه قلب و نه روح به من اجازه می دهد که کسی را بنام پهلوان نام که پسر شما است به صفت شوهر قبول نمایم. شما می توانید از هر جای دیگری برای آقای پهلوان دختری را بخرید ولی، من او را قبول ندارم و قبول نخواهم کرد. من شخصی نیستم که فروخته شوم. هیچ وقت من قبول ندارم که انسان ها را به پول و مال بفروشند زیرا این کار در دین اسلام اجازه نیست. امید است شما بپذیرید که من به شما بی حرمتی نمی کنم.

من از محبت و پیشنهاد شما بر قبول این زیورات بسیار قشنگ نهایت ممنونم. باید عرض کنم که زیوراتی که شما انتخاب نموده اید، نهایت قشنگ است، اما بامعذرت و تقدیم احترام به شما عرض میکنم که من یکی از این زیورات را نمی پذیرم. شما خانم هوشیار و محترم هستید و قبلاً" گفتم که شما به خانواده دیندار تعلق دارید. قبول این زیورات در حقیقت برای من حکم خودفروختن را دارد. من نفس خود را در بدل پول و زیور به کسی که اورا من انتخاب نکرده ام و دوستش ندارم، نمی فروشم. امید است که شما اگر در ظاهر با من موافق نباشید، در باطن به حرف های من باور نمائید. لطفاً" امر نمائید که این زیورات را یا به دکانیکه خریده شده بازگردانند و یا بیکی از دختران تان ببخشید. من از همه خانم ها که اینجا تشریف دارند خواهش میکنم که به حرف های من باور داشته باشند. من به راستی از محبت شما تشکر میکنم. اما، این زیورات قشنگ را قبول ندارم. این زیورات باید از کسی باشد که پسر شما را به شوهری قبول نماید. من این کار را نکرده ام، نمی کنم و نخواهم کرد.

من تکرار میکنم که من نه با شما و نه با پسر شما بدی و دشمنی دارم و شما را خیلی احترام می کنم. اما، من به صورت جدی می گویم که این زیورات قشنگ را نه به زور و نه به رضا، قبول نخواهم کرد. اگر خواسته باشید، زیورات را به پدرم بدهید که دارائی او زیادتر شود. شما حتماً اینجا تشریف دارید که چند دقیقه بعد مراسم نکاح نا خواسته من با پسر شما اجرا خواهد شد و شما خواهید شنید که من در بدل سوال های شاهدان چه خواهم گفت. من بار دیگر از شما خانم محترم معذرت می خواهم.

موقعی که گلنار با جرأت و هوشیاری حرف می زد، چهره های خانم شاه و سحر از خوشی گلگون و خوشحال بودند و از طی دل به گلنار قشنگ و با غیرت شاد باش می گفتند. سحر آهسته به گلنار گفت. من قربانت شوم ای خواهر باغیرت و هوشیار من. همه خانم ها خاصاً بی بی ملکه چپ بودند و نمی دانستند چه بگویند که در وازه تک تک شد و شوهر سحر در حالی که دروازه اطاق را اندکی بازتر نموده بود، صدا زد که مراسم نکاح شروع می شود و شاهدان (اسلم و جانباز) جهت سوال و جواب به گلنار جان اینجا آمده اند. اگر اجازه باشد یکی از شاهدان از گلنار جان سوال دارد. در این زمان کسی گپ نزد و همه تا پنج دقیقه خاموش بودند که خانم شاه جواب داد، بفرمایند سوال خود را بنمایند.

اسلم شاهد، دوشیزه گلنار بنت ملا نظر خان از شما سوال می کنم که آیا شما کسی را به حیث وکیل تان به منظور عقد نکاح یعنی نکاح بستن شما با پهلوان ولد ملک عبدالرحمن خان انتخاب می نمایند؟

این سوال مانند تیری بود که بر قلب گلنار رها کرده باشند. همه حیات چند ساله آشنائی او با دلبرش یوسف در خاطرش گذشت و آگاه شد که امشب همه آرزوهایش به خاک سیاه دفن می گردند. روزهای بیادش آمد که او و یوسف در پشت دیوار راز و نیاز می کردند. ساعات و دقیقاتی را که با یوسف در منزل شان بود و او و یوسف به یک دیگر زن و شوهر خطاب می کردند، بیاد آورد. دخترک زیبا تصور می کرد که این محفل غم آلود خواب و خیال است و یا کسانی که آنجا بودند بازیگران صحنه هستند که راستی نیست. اما، متأسفانه که راست بود. اشک از چشم های قشنگش سرازیر شد. اندکی بی هوش شد. خواهرش، سحر او را در آغوش گرفت و به او یک گلاس آب سرد داد. گلنار دوباره به هوش آمد و با صدای آهسته که با رنج و درد همراه بود جواب داد.

اگر مراد شما از این سوال این باشد که من وکیل برای عقد نکاح خودم با کسی که او را نمی شناسم، انتخاب نمایم، جواب من منفی است. من چنانچه دین مبین اسلام به من اجازه میدهد، من از خودم وکالت می نمایم و یا مادرم، خواهرم و خانم شاه را وکیل خودم انتخاب می نمایم. گفتم کسانی که از من وکالت نموده می توانند، مادرم، خواهرم و خانم شاه هستند. مادرم اینجا تشریف ندارد و آرزو ندارد حاضر باشد. پس اگر خواهرم و یا خانم شاه از من وکالت می نمایند، بفرمایند. این است جواب من.

اسلم، باز سوال می کنم، آیا همین بود جواب شما گلنار بنت ملا نظر خان؟

گلنار جواب می دهد. بلی همین بود جواب من.

اسلم حرف می زند. من از محترم خانم شاه و خانم سحر بنت ملا نظر خان سوال دارم که آیا شما از دوشیزه گلنار وکالت می نمائید؟

خانم شاه و سحر، بیک زبان. نه ما از گلنار وکالت نمی نمائیم. او خود اینجا حاضر است و از خود وکالت می نماید.

جانباز، شاهد دیگر سوال می کند. ما باز از دوشیزه گلنار سوال داریم. یا شما پدرتان ملا نظر خان را به حیث وکیل قبول دارید؟

گلنار جواب می دهد. نه، من پدرم را به حیث وکیل قبول ندارم.

شاهدان به نزد ملای مسجد در صالونی که مردان در آنجا بودند رفتند و گزارشی از سوال ها و جواب ها به ملای مسجد که موظف عقد نکاح بود، دادند. ملای مسجد، ملک قریه، پدر گلنار و مهمانان همه از جواب های گلنار حیران و متعجب شدند. ملای مسجد به شاهدان وظیفه سپرد که از گلنار در مورد عقد او با پهلوان پسر ملک سوال نمایند و دوباره گزارش دهند. شاهدان به پشت دروازه در اطاقی که گلنار بود، باز گشتند و این سوالات را از او پرسیدند.

جانباز شاهد سوال کرد. محترمه دوشیزه گلنار، من و اسلم خان از طرف ملا صاحب موظف شده ایم که از شما این سوال را بنمائیم. شما دوشیزه گلنار، آیا شما آقای پهلوان ولد ملک صاحب عبدالرحمن خان را به حیث شوهر قبول کرده بودید، قبول می نمائید و قبول خواهید کرد؟

گلنار جواب می دهد. نه برادران محترم، من گلنار بنت ملا نظر خان، آقای پهلوان پسر ملک صاحب را نه امشب و نه شب دیگر و نه روز دیگر به صفت شوهر قبول نکرده ام، قبول ندارم و قبول نخواهم کرد. من آقای پهلوان را نمی شناسم. از اخلاق و عمر او خبر ندارم. قلب و روح من به جوان دیگری که یوسف نام دارد و پسر محترم میرزا زلمی است، تعلق دارد.

اگر از من بپرسید که آیا من یوسف عزیزم را به صفت شوهر قبول دارم یا نه، جواب من مثبت است. بلی یوسف را بحیث شریک آینده حیاتم با سر و چشم قبول دارم و قبول خواهم کرد زیرا او را دوست دارم و حاضر حیاتم را به او بیخشم. جواب گلنار که مورد شاد باشی خانم شاه و سحر واقع شده بود، خانواده ملک و شاهدان را حیران و دل ناخوش ساخت. شاهدان نزد ملای مسجد رفتند و گزارش دادند. کسانی که در محفل حاضر بودند و از دوستی گلنار و یوسف خبر نداشتند، متعجب شدند و با یکدیگر می گفتند که چه واقعه در این قریه رخ داده است و عاقبت این شب نکاح به کجا خواهد کشید؟ ملک که پریشان شده بود و نمیدانست چه بگوید، به طرف ملانظر به قهر و پریشانی خاص دید. ملا نظرمی خواست برود و دخترش را لت و کوب نماید. ملک به او اشاره کرد که جائی نرود. ملانظر به ملای مسجد گفت که او خود وکیل دختر است می خواهد گلنار را به خوشی به پهلوان به زنی بدهد، قبول دارد. گفته های ملانظر را ملای مسجد قبول نکرد و با صدای بلند که همه کسانی که در آن خانه بود گفت که دوشیزه گلنار شما را به حیث وکیل انتخاب ننموده است. ملای مسجد بار دوم شاهدان را نزد گلنار فرستاد. هر دو شاهد به پشت دروازه آمدند و بار دوم از گلنار سوال کردند:

ما شاهدان را بار دوم به نزد شما، دوشیزه گلنار بنت ملا نظر خان فرستاده اند و ملا صاحب مسجد که نکاح را بسته می کند میخواهد بداند که آیا شما پهلوان پسر ملک صاحب عبدالرحمن را به حیث شوهر قبول کرده بودید، قبول دارید و قبول خواهید کرد؟

گلنار جواب داد. برادران محترم، من بار دوم به شما می گویم که من شخصی را بنام پهلوان نمی شناسم و ندیده ام و او را به حیث شوهر قبول ندارم و قبول نخواهم کرد.

وقتی شاهدان جواب گلنار را شنیدند، به او احوال دادند که.

به شما دوشیزه گلنار احوال میدهیم که پدر شما آرزو دارد شما را در بدل یک باغ کلان، یک دکان و چند هزار دالر به حیث خانم با پهلوان خان پسر ملک صاحب نکاح نمایند. آیا اجازه می دهید که پدر شما از شما وکالت نماید؟

وقتی شاهدان این سوال را از گلنار نمودند، گلنار خیلی برآشفته شد و با قهر در حالی که دست های قشنگ و نازکش می لرزید جواب داد.

برادران محترم، من قبلاً به شما جواب دادم که پدر محترم من از طرف من وکالت کرده نمی تواند زیرا من پدرم را وکیل نفس خود انتخاب نکرده ام. اگر پدرم خواسته باشد گوشت، پوست و استخوان مرا به پول بفروشد، فروخته می تواند اما حق فروش نفس مرا که به من متعلق است، ندارد. پدرم می تواند اعضای وجودم را تکه، تکه بفروشد، اما نفس و قلب و احساس من، متعلق بمن است و من قلب، روح و نفس خودم را به پهلوان نمی دهم زیرا نفس، قلب و روح من از من است و من قبلاً تصمیم گرفته ام که نفس خود، قلبم و عشقم را به یوسف ولد میرزا زلمی با خوشی بدهم. باز تکرار می کنم که من دکان، خانه، تکه و مال نیستم که مرا بفروشند. به عبارت دیگر من فروشی نیستم. هیچ کسی اختیار فروش نفس مرا ندارد.

با این جواب شاهدان به نزد ملای مسجد و دیگر مهمانان رفتند و گزارش سوال و جواب گلنار را با صدای بلند به ملای مسجد و دیگران اطلاع دادند. زمانی که ملک و ملانظر جواب گلنار را شنیدند، هر دو به هیجان آمدند و ترس و لرز وجودشان را فرا گرفت. ملک از بسکه بر ملا نظر قهر شده بود، با صدای بلند به ملک خطاب نمود.

او برادر ملا نظر خان، من صد مرتبه به تو گفته بودم که این موضوع را با دختر و خانمت فیصله کن و باز به میدان نکاح دخترت بنشین. اگر اختیار دخترت را نداری، چرا از من باغ، دکان و پول تقاضا نمودی؟ بیاد داری که من چند هزار دالر پول پیشکی برایت دادم و تو پول را به خریدن چند خروار گندم مصرف کردی زیرا فکر می کنی که گندم قیمتتر میشود و تو از این مدرک فایده می کنی. حالا بگو که ما چه کنیم؟ اگر نکاح پهلوان جان با دختر تو امشب صورت نگیرد، من امشب از تو دالر های را که تاحال به جیب انداخته ای از تو گرفتمی هستم. من چند مرتبه با توبه آرامی صحبت کردم و به تو گفته بودم که اگر دخترت راضی نیست، من برای پسر من دیگری را پیدا می کنم. تو وعده داده بودی که با دختر و خانمت گپ زده ای و از آنها اجازه داری.

ملا نظر وقتی این حرف ها را از ملک شنید، قهر او بر گلنار بیچاره و ناتون چند برابر شد. ملانظر در حالی که لونگی خود را به زمین زد، می خواست نزد گلنار برود و او را در پیش روی دیگران جزا بدهد، به ملای مسجد گفت. او ملا بسته کن نکاح را بسته کن. از طرف من که پدر دختر هستم اختیار داری. ملای مسجد در جواب گفت، من نمی توانم زیرا دختر بالغ است و در اطاق پهلوی این خانه حضور دارد. اکثر مهمان که در آن محفل اشتراک نموده بودند، در طی دل به گلنار شاد باشی می دادند و می گفتند که چه دختر با غیرت و با وفا با دلدارش است. اما، رفقای نزدیک ملک و ملانظر، گلنار را ملامت می

کردند و با یک دیگر می گفتند که این دختر باید جزا ببیند. ملای مسجد به امید این که گلنار نظر خود را تغییر دهد، بعد از چند دقیقه تصمیم گرفت که برای آخرین بار شاهدان را نزد گلنار بفرستد و سوالات قبلی را از گلنار بپرسد و دوباره گزارش دهند.

شاهدان بارسوم به پشت دروازه ای که در آنجا گلنار با خواهرش، خانم شاه و خانم های خانواده ملک بودند رفتند. شاهدان امید داشتند که این بار یا گلنار رضایت خود را اظهار نماید و یا خاموش باشد. اسلم سوال قبلی را تکرار کرد.

دوشیزه گلنار بنت ملا نظر خان، ما بارسوم از شما می پرسیم که آیا شما پهلوان ولد ملک صاحب عبدالرحمن خان را به عقد نکاح به حیث شوهر قبول کرده بودی، قبول داری و قبول خواهی کرد؟

شاهدان منتظر بودند که از گلنار جواب بشنوند. از گلنار جواب نشنیدند. لذا، عین سوال را دوبار دیگر نیز تکرار نمودند. اما، از گلنار جواب نشنیدند زیرا دخترک بیچاره که در طول روز رنج کشیده بود، قلبک نازک او پر خون بود، خسته و مانده شده بود و در قید حالتی بود که نه از نظر انسانی و نه از نظر اسلامی ارزش داشت. قلب و روح گلنار دقیقه از یوسف جدا نبود. او با اشک، خون دل گریه می کرد. تمامی وجود گلنار قشنگ، در رنج و غم و درد مبتلا بود. گلنار به اندازه خسته و مانده بود که سر مقبولش را به شانه خانم شاه تکیه داده بود و در حالی که رویش به طرف دیوار بود، به خواب نازکی رفته بود. گلنار صدای شاهدان را نشنید و جواب نداد.

وقتی شاهدان جواب سوال های خود را از گلنار نشنیدند، تصور شان بر این بود که گلنار رضایت دارد. شاهدان عدم جواب را چپ بودن تصور کردند و این حالت را به حالت رضایت به سوال شان به ملای مسجد و دیگران اطلاع دادند. در این زمان در محفلی که تنها مردان حضور داشتند، یک حالت آرامش برقرار شد. تصور تعدادی از مهمانان که آشنائی زیاد با ملک و ملا نظر نداشتند، بر این بود که دختر ملا نظر با این عقد رضایت ندارد و این عقد را روش اسلامی نمی دانستند. آنها با یکدیگر می گفتند که بهتر بود دختر در همین خانه حضور می داشت. اگر روبه روی پسر نمی بود، فرقی نداشت، اما باید در پشت پرده حضور می داشت و ملای مسجد از او در موقع عقد نکاح سوال می کرد و در صورت رضایت، دعای عقد نکاح را می خواند. ملای مسجد گفت که چپ بودن یعنی حرف نزدن علامت رضا است و از پهلوان، پسر ملک، سوال کرد.

پهلوان ولد ملک عبدالرحمن خان، آیا شما دوشیزه گلنار را به حیث خانم قبول دارید و قول خواهی کرد؟ پهلوان جواب داد. ملاجان، این چه سوال است. من برایت در شروع گفتم که قبول دارم، گپ را خلاص کن. چرا تو همیشه یک موضوع ساده را بسیار کشال می سازی؟

ملای مسجد عقد نکاح گلنار را با پهلوان بست و دعا خواند. بعد از ختم دعا دونفر از خانواده ملک و شوهر سحر ختم مراسم عقد نکاح را به خانم ها اطلاع دادند. خانم های خانواده ملک به آواز خوانی، خوشی و ساز محلی شروع نمودند. ساز و آواز گلنار را از خواب بیدار کرد و فوراً از خانم شاه و سحر پرسید که چه گپ است؟ خانم شاه با صدای لرزان به او گفت که تو را بدون رضای تو با پهلوان نکاح نمودند.

با شنیدن این خبر نا میمون و کشنده و غم آلود، دخترک ضعف نمود و بیحال شد. سحر خواهرش را در آغوش گرفت و از دیگران کمک خواست. خانم شاه متوجه شد که وضع صحنی و روحی گلنار خوب نیست، او هم از دیگران کمک مطالبه نمود. خانم شاه از خانم ملک خواهش نمود که ساز و آواز را بس و یا صدای آنها کمتر نمایند. خانم ملک اندکی عطر و آب آورد و به گلنار آب دادند. عطر را به نزدیک بینی قشنگش بردند. گلنار به هوش آمد و خانم ملک او را به آغوش گرفت و به او خطاب نمود.

گلنار جان، عروس قشنگ و نازنین من، به تو و عده می دهم که من تو را دوست می دارم. تا من زنده هستم، تو عروس نازنین خانواده ما خواهی بود. هر چه خواسته باشی برایت تهیه می نمایم. همه وسایل آسودگی تو را تهیه می کنیم. اجازه بده که تو را بامحبت بیوسم و برایت تبریک بگویم. من و ملک بسیار خوشحال هستیم که بالاخره پهلوان جان صاحب خانم قشنگ و نازنین شده است. ما خوب می دانیم که برای این که تو در خانه نو خود آموخته شوی، وقت کافی به کار است. انشاءالله تو در خانه نو خود خوشحال خواهی بود. طوری که قبلاً برایت گفتم، ما همه ضروریات حیات تو را آماده می سازیم. تو خود صاحب خانه جداگانه خواهی بود. برایت آشپز، خدمتکار و دیگر کسانی که تو را کمک نمایند مقرر خواهیم کرد. آسوده باشی.

گلنار که شگفت زده و مبهوت شده بود، هیچ حرف نزد. او روی قشنگش را در بین هردو زانو فروبرده بود و هیچ چیزی گفته نتوانست. گلنار که دیگران سرنوشت حیاتش را تعیین نموده بودند، از درون می سوخت. او از طی دل آه کشید و اشک ریخت اما بی قرار و نا آرام با خود قول داد و به خدا سوگند یاد کرد که به یوسف تا روز مرگش وفادار بماند. گلنار به روشی که او را بدون رضایت خودش با پسر ملک نکاح نموده بودند، قهر بود و به این روش لعنت میگفت. با خود می گفت که چه دختر بدبختی است. این چه روش و فرهنگی است که هنوز انسان ها رامی فروشند؟ پدر به فرزند خود رحم دل و دلسوزی ندارد. تعدادی از پدران پولدوست و نامهربان، دختران شان را مانند حیوان و کالا می فروشند. آیا این نوع رواج های غیر انسانی و غیر اسلامی در کشور های دیگری نیز معمول است. چرا حکومت ممالک اسلامی علیه ای روح ها اقدامات درست نمی نمایند؟ چرا علمای دین بر علیه این نوع اعمال غیر اسلامی فتوا نمی دهند؟ چرا پدران و مادران از دختر و پسر شان در مورد زندگی آینده شان با آنها مشورت نمی کنند؟ ای خدای بزرگ به من رحیم و مهربان باش. ای یوسف عزیز و دلدادۀ من تو کجاهستی؟ چه حال داری؟ آیا تو میدانی که پدرم، دلدادۀ تو را به شخص ناشناس و کسی که سابقۀ اخلاق نیک ندارد، مانند کالا با پول فروخت؟

تو بگوای خدا من چه کنم؟ آیا من خود را فدای عشق عاشقم سازم و یا صبرکنم؟ همه می گویند صبر داشته باشم. صبر برای چه منظور؟ من با مادرم عهد بسته ام که دست به خود کشی نزنم. اما، ای خداوند بزرگ، از تو خواهش می کنم که امشب نفس مرا بگیر. مرا نزد خود بخواه. می خواهم امشب بمیرم و روی مردی را که دیگران برای من انتخاب نموده اند نبینم. می خواه بمیرم تا در روز رستاخیز، ای خدا، دست به دست با عزیز و عاشق و دلدادۀ خودم به نزد تو حاضر شوم و طلب عفوۀ نمائیم. ما گناهکاریم، اما تو ای خدا، بزرگ، رحیم و کریمی. تو صاحب رحمتی، ما را می بخشی و جنت فردوس را نصیب می گردانی. من به امید رسیدن زودتر به رحمت تو به خواب می روم و لطف تو را تقاضا دارم.

خانم شاه متوجه شد که حالت فعلی برای گلنار نهایت درد آور است، روی ماه نمای او را درسینه خود گذاشت و از گلنار پرسید.

ای دختر عزیز و درد دیده ما، قبل از آنکه تو را به خانۀ ملک ببرند، تو چه می خواهی؟ من کوشش می کنم آرزوی تو بر آورده شود.

شما مانند مادرم همیشه در حق من دلسوز و مهربان هستید. شما می دانید که من چه می خواهم. من می خواهم نزد مادرم باشم. در آغوش او بخوابم. می خواهم صبح روشن دست مبارک مادرم به سر و رویم باشد. از عطر جان مادرم احساس خوشی نمایم و از محبت مادری آن زن پر لطف بی نصیب نباشم. در منزل خود ما با خواهرم راز و نیاز نمایم. رازهای دلم را با او بگویم. می خواهم مانند روزهای گذشته، هر عصر و شام با عزیزم، دلباخته خودم، در بام حرف بزنم و دست های پر لطف او را در دست داشته باشم و از حرف های عاشقانه یوسف لذت ببرم. می خواهم با مشورت مادر، خواهرم و دوستان نیکخواه مانند شما زندگی آینده خود را با کسی بسازم که دوستش دارم. اما، شما می دانید که این آرزوها بر آورده نمی شوند. در این حالت خواهش می کنم که اول مادرم را ببینم و بعد به زیارت پیر بزرگ بروم و تقاضای بخشش و مهربانی و نصیحت از آن مرد بزرگ نمایم. آیا امکان دارد این خواهشات مرا امشب بر آورده سازند؟

خانم شاه مانند گلنار و سحرغم آلود و بر ظلمی که در حق گلنار شده است نهایت قهر بودند. او هم چاره جز تسلیمی به سرنوشت نداشت. مهربانی خانم شاه در حق گلنار روشن است. او از بی بی ملکه، خانم ملک خواهش نمود که می خواهد با او تنها حرف بزند و آنچه گلنار خواهش نموده است، با او در میان بگذارد. وقتی خواهشات معقول گلنار را با بی بی ملکه در میان گذاشت، خانم ملک با لطف پذیرفت و به خانم شاه گفت که هردو خواهش گلنار معقول است. او علاوه کرد که من در نظر داشتم فردا یا پس فردا به زیارت پیر بزرگ برویم. اما، اگر او خواسته باشد که قبل از رفتن به خانۀ اصلی ما، به زیارت پیر بزرگ میرویم و لوهم ناوقت شب باشد. خدا حافظی از مادرش نیز کار معقول و حتمی است. بی بی ملکه به خانم شاه گفت که اومی خواهد با منیره جان روابط نزدیک و دوستانه داشته باشد و آرزو کرد که پیام او را به منیره برساند.

بعد از موافقت بی بی ملکه مینی بر بازدید از منیره و زیارت پیر بزرگ، خانم ها ترتیبات بر آمدن را از آن منزل به قصد خدا حافظی از منیره و رفتن به زیارت پیر بزرگ گرفتند. بی بی ملکه احوال داد که اسپ های عروس و داماد را درست نمایند. وقتی این حرف را گلنار شنید، او به بهانه این که از اسپ میترسد، خواهش کرد که بر اسپ سوار نخواهد شد. اصلاً نمی خواست بر اسپ با پهلوان کجیا، یکجا باشد.

بی بی ملکه باز نزدیک گلنار شد و از محبت خواهش نمود که زیورات را قبول نماید و لباس های عروس رابه تن نماید. گلنار با عذر از خانم ملک تمنا کرد که خواهش او را پذیرفته نمی تواند و با خانم شاه و سحرطرف منزلی که مادرش بود حرکت کرد. منیره نزدیک دروازه منزلش در حالی که قران کریم در دست و در سینه او بود منتظر بود که چه واقعه خواهد شد؟

به منیره خبر داده بودند که مراسم نکاح ختم شده و گلنار را امشب به منزل ملک می برند. این خبر مانند شمشیر درسنة پاک مادری که دخترش را به بهانه وتزویر از نزدش می برند، اصابت نموده است. وقتی گلنار نزدیک مادرش رسید، گلنار خود را پیشروی پای منیره انداخت و در حالی که پا های منیره را در دو دست گرفته بود و می بوسید، باعجز و گریه به منیره گفت.

ای مادر مهربان، ای ستاره منزل پدرم، ای مادر فرشته صفت من، چرا مرا از تو جدا می سازند؟ چرا نمیگ دارند من چند ماه و چند سال دیگر در آغوش گرم تو باشم؟ می خواهم سرم را هرصبح در سینه تو بگذارم و صدای قلب پاک مادرم را بشنوم، صدای گرمی محبت و عشق مادری را، صدای آرزومندی قلب تو را که برای سعادت فرزندانت می طپد و صحت ما را تمنا دارد. می خواهم هر صبح مانند همیشه، بوی تورا، ای مادر خوشبو، در دماغم احساس نمایم. من چه کاری کرده ام که پدرم مرا به پول می فروشد؟ آیا سزای فرزندش همین باید باشد؟ من هنوز به لطف تو به محبت تو و به حضور تو هرصبح و هرشام ضرورت دارم. می خواهم خنده های قشنگ تو را ببینم و بشنوم و از گفته های تو لذت ببرم و بیاموزم. مرا از تو جدا کردند ای مادر. مرا بدون رضایت من به کسی که من نمی خواهم، نکاح نمودند. من از تو جدا می شوم و امید است امشب شب آخر حیاتم باشد. مرا ببخش ای مادر پرلطفم.

منیره مانند چوب بیجان به دروازه خانه تکیه داده بود و از بسکه در غم و درد و رنج مبتلا بود، گریه نمی کرد. قران کریم در سینه او بود و در موقع جدا شدن گلنار منیره قران را به سر گلنار گذاشت و گفت قران پاک تو را نگه می دارد، فرزند دلبندم.

خانم شاه روز بعد از منیره پرسیده بود. خواهرم، موقع ایکه تو گلنار را دیدی، از چشم تو اشکی بیرون نشد. منیره جواب داده بود، خون قلبم خشک است و در وجودم احساس نمانده. من مرده ام ای خواهر عزیز.

قبل از حرکت خانم ها به طرف زیارت پیر بزرگ، گلنار هرسانتی متر دروازه منزل شانرا بوسید، دیوارها را بوسید. با درختان منزل با چشم پر از اشک، خدا حافظی نمود. او صدا زد، ای مرغکان قشنگ کجا هستید؟ ببینید مرا می برند و از شما جدا می سازند. همه دیدند که درشب تاریک زمانی که مرغکان همیشه در خواب میروند، آنها با آواز غم آلود اینطرف و آنطرف پر پر زنان و ناله کنان در حرکت بودند. از شاخی به شاخ دیگر درختان می پریدند. صدای غم آلود مرغکان همه را متوجه ساخته بود. چنین فضائی بود که مرغکان خود را با غم و درد گلنار شریک می دانستند و از گلنار تقاضا می کردند که نرود. خانم شاه، منیره و سحر که نزدیک گلنار بودند، متوجه شدند که چند مرغک دور سر گلنار می پرند و صدای شان اطراف حویلی را احاطه نموده است. زمانی که گلنار از منزل مادرش بیرون می شد، مرغکان گلنار را تا دروازه قلعه همراهی کردند و در انجام در تاریک شب به طرفی پرواز نمودند.

صحنه جدائی گلنار از مادرش و خدا حافظی او از در و دیوار منزلش، برخانم های خانواده ملک و حتی شوهر سحر که در آنجا حضور داشت، تأثیر خاص نمود. در هنگام خدا حافظی و جدائی او از مادرش، اشک های همه ریخت. منیره دیگر نتوانست از ریختن اشک هایش جلوگیری نماید. او با خود بیتی از اشعار اطهری کرمانی را بار بار تکرار میکرد و میگفت.

" بگذار تا ببینمش اکنون که میرود

ای اشک از چه راه تماشا گرفته ای"

در همین موقع خانم ملک، نزدیک منیره شد و او را دلداری داد و از او خواهش نمود که او را ببوسد و بعد خدا حافظی نمودند و طرف زیارت پیر بزرگ حرکت کردند.

گلنار در نزدیکی با خانم شاه و خواهرش سحر راه می رفت. خانم ملک و دیگر اعضای خانواده او، خانم شاه و گلنار را تعقیب می کردند. شب تاریک شده بود که به دروازه زیارت پیر بزرگ رسیدند. گلنار از خانم شاه خواهش نموده بود که در حجره کوچکی در آنجا با او و خواهرش تنها باشند. هرسه، جای ایکه چند بار قبل گلنار با مادرش و خواهر خود رفته بود، داخل شدند و دیگران در صحن اطاق بزرگ نزدیک مقبره به زمین نشستند. گلنار، سحر و خانم شاه در حجره به زمین

نشستند و به دعا و خواندن نماز نفل شروع کردند. بعد از نماز نفل، او سرخود را به زانوی سحر گذاشت و از بسکه خسته بود فوراً به خواب رفت. سحر متوجه شد که گلنار به خواب رفته و با اشاره به خانم شاه فهماند که گلنار خواب است. خانم شاه به سحر با اشاره به او جواب داد که گلنار را راحت بماند. چند دقیقه ای که گلنار در خواب بود، بار دیگر پیربزرگ به خواب او ظاهر می شود و به او می گوید.

پیر بزرگ در خواب گلنار. ای دختر درد دیده گوش کن که به تو چه می گویم. چندی قبل به تو توصیه کرده بودم که گاهی به خود کوشی دست نزنی زیرا مرتکب گناه بزرگی خواهی شد. تو شاید حامله باشی و اگر به کاریکه خلاف ارزش اسلامی است اقدام نمائی، خداوند ترا نمی بخشد. باید در زندگی امیدوار باشی. من به تو توصیه می کنم که خدا دوست و خدا پرست باشی. مانند همیشه صبر نمائی، خداوند تو را کمک می کند و آینده تو روشن و آرام خواهد بود. توحماً به آرزوهایت نایل می شوی. شاعر گفته است.

"هنوز اول عشق است اضطراب مکن

تو هم به مطلب خود میرسی شتاب مکن"

آینده نزدیک تو دشوار و پرتشویش است. اما، تو انشاءالله صاحب خانواده خواهی شد که به مرام تو باشد کسانی که به حق تو ظلم نموده اند، خداوند آنها را دوست ندارد. بیدار باش، آینده تو نیک است.

گلنار از خواب بیدار شد و مشوش هرطرف می دید. او متوجه شد که به زیارت پیر بزرگ با خانم شاه و خواهرش است. گلنار فوراً خواب خود را به خانم شاه و خواهرش تعریف کرد. خانم شاه او را در آغوش گرفت و به او گفت که او دختر خدا دوست و مسلمان است و پیر بزرگ او را دوست دارد. به او توصیه کرد که گریه نکند. این خواب را به جزمیره و سحر به دیگر کسی نگوید و فوراً وضو بگیرد، دو رکعت نماز بخواند. گلنار قبول کرد و بعد از چند دقیقه همه به طرف منزل ملک روان شدند. خانم شاه و سحر گلنار را همراهی نمودند و نا وقت شب به منزل ملک رسیدند.

دردهن دروازه، خانم ملک که قبلاً تهیه دیده بود، قدم اول گلنار را با حلوا و شربینی ها پذیرائی کردند و در حالی که قران کریم را بر سر او گرفته بودند، گلنار و سحر و خانم شاه را داخل منزل پذیرائی نمودند. گلنار با خواهرش و خانم شاه در گوشه، سر توشک به زمین نشستند و چون که نهایت خسته و بی خواب بودند، خانم شاه از خانم ملک خواهش کرد، بهتر است، امشب گلنار با ما یکجا در اطاقی جدا بخوابد. ضمناً به خانم ملک فهماندند که فردا آنها به منازل خود باز می گردند. خانم ملک به خوشی قبول کرد و برای هر سه خانم در یک اطاق بستر خواب تهیه کردند. با آنکه ناوقت شب بود، گلنار را تا دم صبح خواب نبرد. هر زمانی که به خواب می رفت، می ترسید و وقتی بیدار می شد می لرزید. خواهرش گلنار را در آغوش می گرفت و توصیه می کرد که به خواب برود.

هر سه خانم زیادتر از دو و در نهایت سه ساعت خواب نکردند. صبح وقت جهت ادای نماز بیدار شدند و نماز را ادا کردند. گلنار عادت دارد که بعد از نماز صبح چند آیتی از قران کریم را می خواند. در حالی که هر سه خانم مصروف خواندن قران بودند که خانم ملک آهسته دروازه را باز کرد و سلام داد. دید گلنار با دیگران مصروف خواندن قران کریم هستند. او با اشاره اجازه گرفت و در پهلوی گلنار نشست و به دعا کردن شروع نمود. بعد از خواندن قران، خانم ملک به سحر و خانم شاه صبح بخیر گفت و رو به روی قبله ایستاد و با دو دست دعا نمود.

ای خدای بزرگ، تو مهربانی کن که قدم عروس من به این خانه مبارک باشد. گلنار قشنگ دختر مسلمان، نماز خوان و قران خوان و هوشیار است. ای خدای مهربان، من و عده می دهم که گلنار را دوست داشته باشم و او گلنار خانه ما خواهد بود. امید است او و پسر صاحب خانواده خوب شوند. امید است پسر من به کمک گلنار جان مرد صاحب عزت، نیکو و غریب نواز گردد. از کارهای بد جلوگیری نماید و برای خود، خانم و فرزندانش مرد و فادار باشد. ای خداوند، به من نواسه های نازنین اعطا فرمائید. ای خدای مهربان به برکت این کتاب، ما را با عزت نگهدار. ای خدای مهربان من نهایت خوشحالم که صاحب عروس با اخلاق، هوشیار شده ام. تو او را به رحمت خودت نگهدار.

بی بی ملکه از خانم شاه، گلنار و سحر دعوت نمود به خانه نان خوری بروند، جای ای که چندین نوع غذا از قبیل کباب ها، قیماق و مسکه، نان های روغنی، شیرچای و چند نوع کلهچ درست کرده بودند. قبل از آنکه به غذا خوردن شروع نمایند،

متوجه شدند که یکی از دختران ملک یک غوری بزرگ که رویش با دستمال ابریشمی پوشیده بود با خود داخل اطاق آورد. خانم ملک از خانم شاه خواهش نمود که،

خواهر محترم خانم شاه، من دانستم که شما خانم با دیانت و با فرهنگ هستید. از شما تعریف های زیاد شنیده ام. من از ساعتی که با شما آشنا شدم، فریفته اخلاق نیک شما هستم. شما می دانید که دیشب نظریه مشکلاتی که موجود بود ما مراسم اصلی عروسی را اجرا نکردیم. نتوانستیم دست های عروسم را پر از حنا نمائیم. من از شما خواهش می کنم شما لطف نموده، دست های گلنارجان را با حنا ایکه دخترم درست کرده، قشنگتر بسازید. شما خود می دانید که این نوع رواج از رواج های بیش از صد ساله در محیط و وطن ما و شما است. امید است به برکت دست های مبارک شما عروسم صاحب پسر نازنین شود. مریم، یکی از دخترهای ملک پطنوس پر از حنا و دستمال های سفید ابریشمی را پیشروی خانم شاه گذاشت. خانم ملک بار دیگر از خانم شاه خواهش کرد که دست های گلنار را حنا نماید.

خانم شاه، سحر و خاصاً گلنار باحرف های خانم ملک حیران شدند و کاملاً چپ ماندند. نمی دانستند چه بگویند. هر سه به طرف یکدیگر می دیدند و حرف نمی زدند. خانم شاه چند دقیقه به فکر عمیق فرو رفت و نمی دانست عکس العمل گلنار چه خواهد بود؟ بعد از دوسه دقیقه که همه آرام و چپ بودند، او با اشاره چشم به گلنار رضایت خود را نشان داد. سحر هم فکر کرد که چون که پهلوان کجیا در خانه و پهلوی گلنار نیست، بهتر است به خواهش خانم ملک که زن با فرهنگ است و با مهربانی خواهش نموده است، جواب مثبت دهند. ضمناً خانم شاه می خواست، خانم ملک به گلنار مهربان و دلسوز باشد. گلنار در منزل ملک به یک شخصی که تا حد زیاد به او اعتماد نماید، جداً ضرورت دارد.

گلنار در دل با خود می گفت که من دستم را به نام یوسف پر از حنا می کنم. من چشمم را بسته می کنم و تصور من بر این خواهد بود که در محفل عروسی من و یوسف عزیزم، در دست من حنا می گذارند و آنهم از طرف خانمی که من او را دوست دارم و احترام می کنم. اگر مادرم اینجا بودی، حتماً اجازه میداد که خانم شاه به دستم به نام یوسف دل داده ام، حنا می گذاشت. خانم شاه با خود گفت که بهتر است گلنار قبول نماید زیرا خانم ملک با لطف و مهربانی از او آرزو نموده بود به دست گلنار خینه بگذارند. او روبه گلنار کرد و گفت، عزیزم گلنارجان تو در این مورد چه می گویی؟ من با بی بی ملکه جان همنظر هستم که خینه را در مراسم مختلفی بکار می برند. گلنار با همه خستگی و بی خوابی، کوششش می کرد استوار باشد. او جواب داد.

استاد عزیز ما، هر چه تصمیم و آرزوی شما باشد، من می پذیرم. اما با اجازه، من چند گپ به خانم محترم ملک صاحب می زنم. مادر محترم بی بی ملکه جان، باید عرض کنم که من به شما احترام خاصی خواهم داشت. شما را خانم مهربان، با فرهنگ و دلسوز یافتم. از دیشب تا حال که ما با شما هستیم، شما با استادم خانم شاه، خواهرم سحر جان و خاصاً بامن نهایت پر لطف و مهربان هستید. چون که شما که خانم هوشیار و وابسته به خانواده با فرهنگ و با تعلیم می باشید، خوب می دانید که این مراسم همه و همه ساختگی و غیر معمول است. هیچ کاری با رضایت من که شماعروس خطاب می نمائید، صورت نگرفته است. مرا بدون رضایتم در حالی که چند دقیقه به خواب فرو رفته بودم، نکاح کردند و این جا آورده اند. نمی دانم شوهر شما با شما در این مورد درست و با تفصیل صحبت نموده است یا نه؟ آیا شما را از سوابق حیات و خاصاً دوستی من با یوسف پسر جناب میرزا زلمی مطلع ساخته اند یا نه؟ ای خانم محترم و مهربان، من محض یک خواهش از شما دارم، لطفاً مرا به نام عروس تان خطاب ننمائید. من از طی دل پسر شما را به حیث شوهر قبول نکرده ام. اما، حالت فعلی را روزگار چنین آورده است که هم شما و هم من مجبور شده ایم بپذیریم. من شما را مانند مادرم احترام خواهم کرد. خواهش می کنم مرا گلنار صدا نمائید و من شمارا مادر محترم خطاب می نمایم. چون که شما خانم مهربان هستید. ای مادر محترم، من به خواهش شما، اما نه به نام عروس از استاد عزیزم خانم شاه خواهش می کنم که به دست هایم بنام کسی که عزیز دل من است، حنا بگذارند.

خانم شاه کاملاً فهمید که در دل و دماغ گلنار فکر و مطلب دیگری است. ضمناً خانم ملک مراد دل گلنار را فهمید. او در طی دل به هوشیاری و فرهنگ عالی گلنار شاد باش گفت. او با خود قبول کرده بود که این مراسم شایستگی حالت معمول و عادی عروسی را ندارد. اما، او هم چاره جز قبول این حالت را نداشت. خانم ملک در بسیاری امور منزل با شوهر و پسرش توافق نظر نداشت. خانم ملک بار دیگر نزدیک گلنار شد و او را بوسید. خانم شاه دست های قشنگ و نازنین گلنار را که روزها مورد ستایش و نوازش یوسف دل داده او واقع شده بودند، گرفت و با گفتن بسم الله و دعا و درخواست خوشبختی گلنار از خداوند بزرگ، به دست راست گلنار حنا گذاشت و دستش را با تکه ابریشمی سفید بسته کرد.

زمانی که خانم شاه به دست گلنار حنا می گذاشت، چشمهای گلنار به زمین دوخته بود و حرفی نمی زد. همه متوجه شدند که اشک می ریزد و اشک هایش بردست او که پراز حنا بود می ریزند و دستمالی را که دست حنا شده او با آن بسته بود، نمدار ساخت. دستمال پاکتری به دستش دادند و از او بامحبت خواهش نمودند که گریه نکند.

بعد از مراسم حنا، خانم ملک با لطف، به گلنار، دختر عزیزم خطاب کرد. از او، خانم شاه و سحر خواهش نمود، صبحانه را صرف نمایند. هنوز به خوردن صبحانه شروع نکرده بودند که دختر جوان و بسیار مقبول پطنوس پر از روت خانگی را که روی آن دستمال سفید رنگ انداخته بودند، آورد و سلام داده پطنوس را پیشروی گلنار گذاشت و گفت که بی بی جان من این روت را امروز صبح برای شما پخته کرده ام، نوش جان همه شما باشد. در این وقت نوریه دختر ملک گفت که گوهر را هنوز شما نمی شناسید. او در خانه ما نوکراست. وقتی نوریه کلمه نوکر را به زبان آورد، خانم شاه به همه دید و با زبان نرم اما، خیلی جدی گفت که چرا او نوکر خانه شما باشد؟ گوهر این جا کار می کند و معاش می گیرد. خانم ملک فوراً جواب داد و گفت که بلی گوهر جان دختر بسیار خوب است و از چند سال به خانه ما است و من او را خیلی دوست دارم.

خانم شاه وقتی ترتیب و تنظیم دسترخوان را دید، به یاد آورد که هر مرتبه ای که به منزل منیره رفته بود، سحر و گلنار چه دسترخوان پر و معمور با سررشته خاص درست می کردند. دسترخوان منیره همیشه پر و معمور بود. سحر و گلنار همیشه با لطف و نزاکت های خاصی از مهمانان مادر شان پذیرائی می کردند. لذا، این نوع دسترخوان برای او و دختران منیره نو و تازه نبود. خانم شاه و سحر از هر غذا ای که روی دسترخوان بود، اندکی گرفتند. گلنار یک پارچه نان روغنی را گرفت، اول بوسید و بعد اندکی با یک پیاله شیر خورد. او از روز قبل هیچ چیز نخورده بود. خانم ملک همواره از او خواهش می کرد اندکی کباب و قیماق بخورد. اما، گلنار نمی توانست زیادتیر غذا بخورد و با احترام از خانم ملک و دخترهای او عفو خواست. خانم ملک اصرار کرد که یک توته روت را بخورد زیرا گوهر برای او پخته کرده است. گلنار طرف گوهر دید و گفت.

گوهر جان! من از خاطر شما یک توته روت را که حتماً مزه دار است می خورم. راستی این که رنگ و روی این روت ها قشنگ است. گوهر جان معلوم است که دست پخت تو حتماً مزه دار است.

گوهر جواب داد تشکر بی بی جان. بعد از صرف غذا، چای سبز و چند نوع میوه تازه را به سالون آوردند و از خانم ها خواهش نمودند به اطاق سالون بروند. خانم ملک به خانم شاه و سحر و گلنار اطلاع داد که شوهرش به دیدن دختر مقبول ما می آید. همه به اطاق سالون رفتند و گلنار در گوشه از اطاق به دیوار تکیه زده بود. چند دقیقه بعدتر یکی از دخترهای ملک اطلاع داد که شخصی پشت دروازه قلعه آمده و بکسی با خود دارد و می گوید این لباسهای خانم گلنار است که خانم ملا صاحب نظر خان فرستاده است.

پدر گلنار هیچ چیزی به گلنار نبخشیده است. نه لباس نو، نه زیور، نه زمین و نه خانه. مادرش می دانست که گلنار لباس های عروسی را که خانواده ملک با خود آورده بودند نخواهد پذیرفت. لذا، لباس های گلنار را در صندوق قشنگی با ترتیب درست که تنظیم و ترتیب آن شایستگی و خوبی خودش، سحر و گلنار را داشت، تنظیم نموده بود و به منزل ملک ارسال نمود. وقتی خانم ملک این خبر را شنید، اندکی مشوش شد اما، تصور کرد که در آن صندوق لباس های باشد که به صورت معمول از خانه پدر عروس برایش می فرستند. خانم ملک به دخترش گفت که صندوق را آورده و به اطاق گلنار جان ببرند. گلنار تصمیم گرفته بود که هیچگاه لباس و یا زیوری را از خانواده ملک نپذیرد.

گلنار که در گوشه از دیوار تکیه زده بود خیلی خسته و مانده بود. چند دقیقه بعد تر اطلاع دادند که ملک صاحب می خواهد به سالون بیاید. خانم ها خاصاً گلنار خود را آماده ساختند. خانم شاه به گلنار توصیه نموده بود که در مقابل حرف های ملک چیزی نگوید. او می دانست که ملک دارای فرهنگ و تعلیم بلند نیست و نمی خواست با گلنار دشمنی و لجابت پیدا نماید. ملک داخل اطاق سالون شد و با صدای بلند سلام گفت و روی توشک در پهلو دیواری نشست. موقعی که ملک داخل اطاق شد، گلنار، سحر و دختر های او از جا بلند شدند و سلام دادند. ملک فهمید که دخترهای ملانظر خانم های با تربیه هستند. او خوب می دانست که تربیت، هوشیاری و فرهنگ بلند را از مادر خود آموخته اند. او از خوبی ها و هوشیاری منیره شنیده بود و خانواده پدری منیره خاصاً پدر منیره رامی شناخت که مرد با تعلیم و تربیه و طرفدار جدی تعلیم دخترها بود. یکی از دخترهای او به ملک چای و کله پیش کرد. فضای اطاق عصبی و نا راحت کننده بود. یک یا دو دقیقه کسی حرف نزد.

ملک عبدالرحمن مرد هوشیار، چالاک و اندکی دیپلومات است. او می دانست که گلنار به رضایت خودش در منزل او نیامده است. ضمناً ملک از دوستی و عشق او با یوسف خبر داشت. چون که پسرش پهلوان کجیا، آرزومندی عروسی با گلنار را داشت و نهایت اصرار میکرد که به گلنار دست یابد، ملک تصمیم گرفت گلنار را با پول و در عوض باغ و دکان از ملانظر بخرد. ملک می خواست حد اقل در روز اول، با زبان نرمتر با گلنار پیش آمد نماید. ملک بعد از خوردن یک پیاله چای، روی خود را به طرف خانم شاه نموده، بار دوم به او سلام داد و شروع به حرف زدن نمود.

من می خواهم اولتر به خانم شاه خوش آمدید بگویم. من خوشحالم که شما و سحر جان، عروس قشنگ ما را همراهی نمودید. این خانه، خانه شما هم است. من کاملاً از فعالیت های خوب شما مخصوصاً برای خانم ها خبردارم. خداوند به شما توفیق اعطا نماید که خانواده من هم از توصیه های شما مستفید شود. حالا من می خواهم به عروس زیبای خود بگویم که قدم های گلنار به این خانه انشاءالله نیک است. گلنار جان تو باید بدانی که در این خانه به هر چیزی که تو ضرورت داشته باشی انشا الله کم نیست. تمامی ضرورت های حیاتی تو برآورده می شود. من و مادرش، مانند همه مادران و پدران، پسر خود را دوست داریم. متأسفانه که پهلوان جان مکتب را تمام کرده نتوانست. اما، در تجارت بسیار چالاک و هوشیار است. من مرد نسبتاً پیر هستم. همه دارائی من از پهلوان جان است. ما می خواهیم که تجارت خود را انشا الله کلانتر سازیم و امید است هر چه زودتر صاحب یک نواسه گک شویم که ساعت من و مادر کلانش تیر باشد. بهتر است پهلوان جان بیشتر از پیش به کارهای تجارت مصروف شود. گلنار جان تو چپ هستی، حرف نمی زنی. آیا چیزی ضرورت داری که مادر پهلوان جان و دخترهای من برایت آماده سازند؟ گوهر که دختر بسیار هوشیار است از همین روز به بعد در خدمت تو خواهد بود. خوب دیگر حرف ندارم، من می روم که دوستان من به مهمان خانه برای تیریکی آمده اند و در آینده می بینیم. راستی از یادم نرود. ما برای خانم شاه و سحر خانم تحفه هائی درست کرده ایم که از طرف خانواده ما خانم برایتان تقدیم میکند. خدا کند خوش تان بیاید.

همه میدانند که ملک مرد هوشیار و چرب زبان است. او خواست به خانم شاه بفهماند که گلنار از این به بعد به خانواده خوبی تعلق می گیرد، خانواده ای که صاحب همه چیز از دارائی های مادی است. خانم شاه نه قبل از گفتار ملک و نه بعد، هیچ حرفی نزد اما، او را خوب می شناسد که هیچ گاهی به حقوق زن ها عقیده ندارد. ملک طرفدار تعلیم و تربیه دخترها و خانم ها نیست و در این راه کوچکترین کاری نکرده است. او با زبان چرب مردم را بازی میدهد و گاهی با زورحاکم محل و ساخته کاری با او، مال و ملک مردم و یا زمین دولت را بدست می آورد و از این درک صاحب پول و دارائی زیاد شده است. اکثریت مردم قریه به او احترام ندارند. اما، متأسفانه کاری نمی توانند چون که از طرف حاکم محل پشتیبانی می شود. گلنار از طی دل به حرفهای او چندان گوش نداد اما، در ظاهر چیزی نگفت. سحر می داند که خانم شاه ملک را خوب می شناسد و از همین سبب به حرف های او قطعاً باور ندارد.

زمانی که ملک از اطاق بیرون شد، خانم شاه از خانم ملک خواهش کرد که او باید منزلش برود. سحر هم گفت که او هم باید منزل شان برود زیرا مادرش تنها است و میخواهد با او باشد. خانم ملک با عذر و زاری از هر دو خواهش نمود که یک دو شب دیگر هم باشند. سحر اصرار نمود که او باید برود. اصلاً گلنار هم طرفدار رفتن سحر بود زیرا مادرش حتماً در غصه و پریشانی خاصی به سر می برد. منیره پریشان بود که بر سر گلنار چه می گذرد؟ خانم شاه بار دوم گفت که می خواهد منزلش برود. درین لحظه خانم شاه و سحر متوجه شدند که گلنار با تصمیم خانم شاه که می خواهد برود، ناراضی است و ضمناً خانم ملک پیش آمد و دست های خانم شاه را گرفت و از او با عذر و مهربانی دو باره خواهش کرد که حد اقل امشب باقی بماند. خانم شاه قبول نمود اما سحر آمادگی رفتن به منزل خودش را گرفت.

موقع رفتن سحر از منزل خانم ملک، یکی از دختر های ملک بسته را پیش روی سحر گذاشت و خانم ملک گفت که لطفاً این تحفه ناچیز را قبول نمائید. گلنار با اشاره به سحر فهماند که تحفه را قبول نکند و بهانه بیارود. سحر با زبان نرم به خانم ملک گفت.

خاله جان، از شما بسیار تشکر می‌کنم. شماخانم مهربان و پرلطفی هستید. من آماده گرفتن این تحفه در حال حاضر نیستم. وقتی بار دوم به منزل شما آمدم، تحفه شما را که حتماً خیلی چیزمقبولی است می‌گیرم. خواهش می‌کنم شما از من دق نشوید. امید است روزی با مادرم منزل شما بیائیم و در آن زمان تحفه شما را خواهم گرفت.

من مطلبی دارم که می‌خواهم به شما بگویم اگر اجازه باشد؟ شما می‌دانید که خواهر عزیزم هنوز به اصطلاح سردی و گرمی دنیا را ندیده است. من و مادرم او را مانند قلب های خود دوست داریم. او علاوه از این که خواهرم است، دوست و راز دار من نیز است. از شما التجا می‌کنم که او را خوب نگهدارید. او دختر هوشیار، با وفا و دوست داشتنی است. من نمی‌دانم، مادرم و من چطورجدائی خواهرم را تحمل می‌توانیم. به هر صورت ما خود را به خداوند می‌سپاریم و خواهرم را در پناه ذات الهی به شما سپردیم. من می‌دانم که شما خانم مهربان و با فرهنگ عالی هستید. امید است دیگر اعضای خانواده شما با او نیز رفتار خوب نمایند. خواهرم به پیر بزرگ عقیدت محکم دارد و همیشه با مادرم هر جمعه بعد از ظهر به زیارت پیر بزرگ میرفت. لطفاً به او اجازه دهید که به زیارت برود و دعا نماید.

هنگام خدا حافظی هردو خواهر در آغوش یکدیگر افتادند و هردو گریه می‌کردند. آنها به اندازه زار، زار گریه کردند که خانم شاه و خانم ملک با دخترهای او به گریه شدند. گلنار به سحر گفت.

ای خواهر عزیز، برو و اشک های مرا دامن، دامن به پای مادرم بانداز و به او بگو که دختر ناکام تو عمر درازی نخواهد داشت. به مادرم بگو که دختر ناکام تو گلنار را ببخش زیرا او سبب نا آرامی قلب پرلطف و نازک تو است. به او بگو که ای مادر، من به تو و وجود مبارک تو ضرورت دارم. می‌خواهم دست های مقبول و مبارک تو را ببوسم و از عطر وجودت روحم را آرام سازم. به مادرم بگو که من تا روز مرگم چشم های قشنگ تو را فراموش نخواهم کرد. خواهرم مرا فراموش نکن، از تو خواهش می‌کنم که مرا فراموش نسازی. لطفاً حرف های مرا که دیشب به تو گفته بودم بیاد داشته باشی و یکه، یکه آنرا به عزیزعمرم باز گو نما. به او بگو که محض برای او زنده خواهم بود. به من وعده بده سحر.

سحر در جواب به گلنار گفت که به چشم. هرچه تو گفتی اجرا می‌کنم، قسم یاد می‌کنم. سحر دست های خانم ملک را بوسید و هنگام دست بوسی خانم شاه از این که او یکشب دیگر با گلنار خواهد بود با محبت تشکر کرد. هر دو دختر ملک سحر را تا چند متری از منزل شان همراهی نمودند. خانم ملک گوهر را طلبید و به او هدایت داد که تا دروازه منزل سحر، او را همراهی نماید. بعد از برآمدن سحر از منزل ملک، خانمش نزدیک گلنار نشست و او را با محبت دلداری داد. خانم شاه به گلنار توصیه نمود که به اطاق جداگانه که برای او و پهلوان درست کرده اند برود و چند ساعتی بخوابد. او نیز خواهش نمود که یک دوساعتی بخوابد. خانم شاه و گلنار به اطاق های جداگانه رفتند و چند ساعت خواب کردند.

زمانی که سحر به در منزل رسید خود رابه دامن مادر انداخت و هردو، مادر و دختر تا توانستند گریه کردند. خانم نرگس که جهت دلداری منیره به منزل او آمده بود، هردو را دلداری می‌داد و به آنها گفته های حکیم دانا را یاد آوری می‌کرد. او میگفت که گلنار هنوز زنده است. شما هردو به گفته های حکیم دانا و خاصتاً به خوابی که گلنار در مقبره پیر بزرگ دیده است، باور داشته باشید. بعد خانم نرگس قران کریم را که در نزد منیره بود از او گرفت و چند آیات قران را با آواز بلند خواند و هر سه دعا کردند. سحر همه قصه های دیشب یعنی از زمانی که گلنار از مادرش جدا شده بود تا امروز، به مادرش و خانم نرگس بازگو نمود. با شنیدن قصه های دیشب و امروز، منیره اندکی آرام شد مخصوصاً زمانی که از محبت خانم ملک خبر شد. منیره نیز خوشحال شد که خانم شاه یک شب دیگر را با گلنار در منزل ملک می‌گذراند.

منیره متوجه سحر شد که خیلی مانده و خسته است. به اوگفت که دختر عزیزم برو چند ساعتی خواب کن. من می‌دانم که تو و گلنار من دیشب خواب نکرده اید. سحر با اجازه به اطاق خوابش رفت و زمانی که اندکی در خواب رفته بود، شوهرش که از گریه و زاری، غم و درد گلنار، سحر و منیره نایت متأثر شده بود به اطاق داخل شد و پهلوی سحر، روی بستر نشست و دستش را به سر و روی سحر برد و نوازش می‌داد. سحر از خواب بیدار شده، دید که شوهرش به پهلوی او نشسته و او را نوازش می‌دهد. بعد از مدت ها اولین بار بود که اسلم کج پا به سحر چنین لطف و محبت نشان می‌داد. اسلم کج پا به آرامی کلام به سحرگفت.

سحرجان، مرا ببخش که در این اواخر با تو لطفی که شایسته تو باشد، نداشتم. من هم مانند تو و خوشویم، منیره جان از این حالت و روش ملاصاحب نظرخان که به او احترام زیاد هم دارم خوش نیستم. پدر شما نباید تا این حد به حق گلنار جان ظلم می‌کرد. من قسم یاد می‌کنم که من هنگام خدا حافظی او از منیره جان و بیرون شدن او از منزل، گریه کردم. در آن حالت

دل سنگ هم گریه می کرد. مرا ببخش که به پدرت چیزی گفته نمی توانم. درحقیقت او به این قدر دارائی، پول، باغ، خانه و دکان ها که دارد، دارائی زیادتر ضرورت ندارد. خدا را شکر او هر چیز دارد. تجارت ما خیلی خوب است. ما امسال بسیار فایده کردیم. حالا من هم مانند شما به این باورم که پدرت به گلنار اجازه می داد که به خواهش خودش، با یوسف عروسی می کرد. یوسف به راستی جوان با تعلیم و خوب است. هرکس از او به خوبی تعریف می کند. باید به تو اطلاع دهم که آوازۀ دوستی و عشق گلنار جان و یوسف سراسر قریۀ ما و قریه های همجوار را گرفته و همه مردم در بازار و مسجد از عشق و دوستی گلنار و یوسف حرف می زنند. حتی گلنار و یوسف را به لیلی و مجنون مقایسه می نمایند. مردم می گویند که اگر پسر و دختری تا این اندازه یکدیگر را دوست داشته باشند، حق دارند با هم عروسی نمایند. من بار دیگر از تو عفو می خواهم و به تو اطمینان میدهم که اگر گلنار جان پیامی به یوسف داشته باشد، من پت و پنهان به او میرسانم بدون آنکه کسی به جز تو خبرشود. حالا تو اندکی استراحت کن و شب با هم به آرامی صحبت می کنیم.

(ادامه دارد)



برای مطالب دیگر دوکتور محمد ظاهر عزیز روی عکس کلیک کنید

